

تاریخ تاراج

۳۰

مصطفی گلباری

خلاصه شماره‌های پیش:

چنین گفت تاریخ: دوستان گران ما می‌ام! گفتیم که رستم به کین خواهی سیاوش به توران لشکر کشید و سرخه نازنین و دلیر که پسر افراسیاب بود، کشته شد. پیل سم جوان و خردمند نیز با کوبه گرز رستم به آغوش مرگ رفت آنگاه رستم در جنگی تن به تن به افراسیاب تاخت. چیزی نمانده بود که افراسیاب کشته شود ولی پهلوانانش او را یاری کردند تا بگریزد. رستم، توران را گرفت و هفت سال بر تخت نشست. روزی زواره و دیگر بزرگان او را واداشتند تا به کین خواهی سیاوش، توران را ویران کند. پس از چندی مردم به پوزش خواهی آمدند و رستم از کشتار دست کشید و به زابل برگشت. افراسیاب نیز دوباره به توران آمد و به ایران تاخت. از این سوی، گودرز خوابی دید... اینک این شما و این دنباله افسانه ایرانیان پاک نژاد:



* رفتن گیو به توران

شبی گودرز خواب دید ابری باران زار ایران پدیدار شد و سروشی (فرشته‌ای) به او گفت: گوش کن چه می‌گویم! کسی در توران هست که از نژاد سیاوش است و کیخسرو نام دارد. گرفتاری‌های ایرانیان از کیکاووس است. تو باید به توران بروی و کیخسرو را بیاوری تا ایرانیان به آسودگی برسند.

گودرز از خواب بیدار شد و خوابش را به پسرش، گیو گفت. گیو گیسوی سپید پدر را بوسید و گفت:

اگر فرمان دهی به توران می‌روم و کیخسرو را آورم. گودرز شانه پسر را نوازش کرد و گفت برو... آبروی ایران در دست توست.

گیو دلیر، پیش همسر محبوبش، بانو گشسب رفت و گفت: ای دختر زیبا و دانای رستم که جانم از تورو روشن است... گودرز خوابی دیده و فرمانش این است که به توران بروم. فرمان تو چیست؟ بانو گشسب، لاله ارغوانی ماه را با لیخند آراست و ردیف مرورید را نمایاند و گفت:

روانم فدای ایران باد! برو و کیخسرو را پیدا کن و بیاور. تا تو بروی و باز گردی، اگر فرمان دهی، من نیز نزد پدرم، رستم گرامی خواهم رفت. گیو دسته‌ای از گیسوی خوش بوی بانو گشسب را گرفت و در گریبان گذاشت و گفت: بوی تورا با خود می‌برم. تو نیز نزد پدرت برو اما بدان که راه‌ها گرفتار چنگ و دندان گرگ هاست مبادا گزند بیینی. بانو گشسب گفت: من زاده رستمم. بیمی به دل راه نده.

باری... بانو گشسب به زابل رفت و گیو براسی نشست تا به توران برود. گودرز گفت: فرزندانم! در این سفر، چه کسانی لشکریان تو اند؟ گفت: تنها می‌روم زیرا اگر با لشکر بروم، کارم به جنگ می‌کشد و نمی‌توانم کیخسرو را پیدا کنم. بیژن خردسال را نیز به تو می‌سپارم تا او را پرورش دهی. گودرز روی پسرش را بوسید و گیو گام در راه نهاد:

همی تاخت تا شهر توران رسید

هر آن کس که در راه تنهها بدید،

زبان را به ترکی بیار استی

ز خسرو (کیخسرو) به خوبی خبر خواستی گیو زبان ترکی آموخت و جامه تورانی پوشید و به توران رسید. هر جا که می‌رفت و کسی را تنه‌ها می‌دید، می‌پرسید آیا کیخسرو را می‌شناسی و می‌دانی کجاست؟ هر پاسخی که

نزد فرنگیس رفتند و هر سه گام در راه ایران زمین نهادند... هنوز چندی نگذشته بود که این داستان به گوش پیران رسید و با خود گفت: اینک چه کنم؟ اگر افراسیاب بداند که کیخسرو به ایران رفته است، سرم را خواهد برید. چاره‌ای نیست مگر آن که سپاهی فراهم کنم تا گیو را پاره پاره کنند و کیخسرو را بیاورند.

از آن سوی آن سه نازنین رفتند و رفتند تا خسته شدند و برای پاسی آسایش از اسب فرود آمدند. گیو شکاری کرد و هر سه خوردند و کیخسرو و فرنگیس خوابیدند و گیو نگهبان شد. اندکی که گذشت، گیو سپاهی سوارانی را دید و دانست تورانیان آمده‌اند تا کیخسرو را باز گردانند.

* جنگ‌های گیو با تورانیان

این بخش از افسانه ما بسیار دراز است که آن را کوتاه می‌کنم... گیو، فرنگیس و کیخسرو را بیدار نکرد و بر اسب نشست و به جنگ تورانیان رفت. گیو از پهلوانان نامداری است که گرچه چون رستم نیست اما یال و کوبالی بی‌مانند دارد. او به آوردگاه رفت و بسیاری از تورانیان را به خاک افکند و نستیهن و کلباد دلیر را به گریز واداشت. سپاهیان خسته و رنجور تورانی نزد پیران گردن‌فراز باز گشتند و چهره خود را که از ترس سفید شده بود، با شرم سرخ کردند.

پیران از شکست تورانیان خشمگین شد و سپاهی دیگر گرد آورد و خودش برای کشتن گیو و گرفتار کردن فرنگیس و کیخسرو راهی شد. از آن سوی، گیو و کیخسرو و فرنگیس از رودی به نام گلزیون گذشتند. پیران نیز به این سوی رود رسید و زورق (قایق) در آب افکند و به تنهایی به آن سوی رود رفت. گیو به فرنگیس و کیخسرو گفت: شما گوشه‌ای پنهان شوید تا ببینم این کیست که با زورق می‌آید.

آن دو رفتند و گیو جامه رزم پوشید و بر اسب نشست. چون زورق به کناره رود رسید، پیران با اسبش پیاده شد و جنگ آغاز شد. گرچه پیران، کهن سال بود اما جنگجویی بی‌همال (بی‌مانند) بود و کار به دارازا کشید. سرانجام گیو کمندی به سوی او افکند و بازویش را بست و با خواری پیش فرنگیس و کیخسرو برد و گفت:

این نابه کار را آوردم تا خوشن را پیش پای شما بریزم. فرنگیس به پیران نگریست و گریست و به گیو گفت:

ای پهلوان و ای جوانمرد! این پیران است که بارها جان من و کیخسرو را از مرگ رها نیده است. او را بیامرز و بگذار برود. گیو گفت: گرچه می‌دانم که جنگاوران هنگام رزم هرگز نباید مهربان باشند، اما از خون این پیران ناشایست و ناتوان می‌گذرم و او را دست بسته بر اسبش می‌نشانم تا برود و به همه بگوید گیو دلیر می‌خواست مرا بکشد اما اشک‌های زنی نگهبان جانم شد. پیران خروشید و گفت: ای گیو! مرا بکش زیرا نمی‌خواهم با چنین ننگی زنده بمانم. فرنگیس خندید و گفت: ای مردان پهلوان! شما از دامن زنان هستی یافته‌اید. چرآن را خواری می‌پندارید... سپس بر سر گیو غرید و فرمان داد: آزادش کن برو! گیو کمند از او باز نکرد و بر اسبش نشاند و تازیانه‌ای بر اسب زد و پیران رفت...

بشنوید از افراسیاب. او نیز از آمدن گیو و رفتن کیخسرو و فرنگیس آگاه شد و جهان پیش چشمش سیاه شد و شتابان به سوی رود گلزیون شتافت. در راه لشکریان پرانکنده نستیهن و کلباد را دید و جامه خشم پوشید. کمی دیگر رفت، پیران را دید که با دستی بسته بر اسب نشسته و

می‌شنید، گردن او را می‌شکست تا رازش آشکار نشود. هفت سال گذشت و او وجب به وجب توران را گشت و کیخسرو را نیافت زیرا افراسیاب فرمان داده بود که کیخسرو و مادرش فرنگیس در گوشه‌ای دور از چشم مردم زندگی کنند.

روزی گیو دلاور، خسته و اندوهگین، به بیشه‌ای رسید. اسبش را رها کرد تا بچرد. خودش نیز دست و رویی شست و ایزد بلند پایه را ستایش کرد و در پی شکاری رفت. میان راه، جوان بلندقامت و نیکو چهره‌ای دید که سرشار از پرتو فرّ ایزدی بود. پیش رفت و درودی فرستاد و به ترکی پرسید: کیستی ای بلند اختر؟ آن جوان نیکو بنیاد به پارسی گفت: من آنم که تو سر در پی‌اش نهاده‌ای. من چون تو نژادی ایرانی دارم. گیو گیسوی ابریشمین و خوش بوی او را بوسید و گفت: آیا کیخسرو نیکو نژاد نیستی؟ گفت: هستم... تو نیز گیوی. دیشب خوابت را دیدم که می‌آیی... اینک از رستم گرامی و گودرز دلیر و دیگر رادمردان بگو! چه می‌کنند؟ شادمانند؟ گیو گفت: همگی هیچ اندیشه‌ای افزون بر این ندارند که توبه ایران باز گردی. کیخسرو گفت: من نیز چشم به راه تو بودم تا با مادر نازنینم به ایران بیایم. اینک بر خیز تا پیش فرنگیس گرامی برویم.

هر دو راه افتادند و نزد فرنگیس رفتند. او از دیدار گیو خشنود شد و گفت:

همینک باید از اینجا برویم و سپس راهی ایران شویم زیرا افراسیاب کاراگاهان بسیاری دارد و اگر بدانند کسی به دیدار من و کیخسرو آمده است، روز را بر ما شب خواهد کرد. من از اینجا به جایی دیگر می‌روم و پنهان می‌شوم تا شما به کوه بروید.

کیخسرو پرسید: چرا؟ فرنگیس گفت: زیرا بالای کوه مرغزاری است که گله‌ای اسب دارد. از آن اسب‌ها، یکی از دیگران بلندتر و زیباتر و نیرومندتر است. نامش شیرنگ است و اسب سیاوش بود. پدرت به آن اسب گفته است که کوه برود و تاروزی که تو پیشش می‌روی، از کسی فرمان نبرد. کیخسرو پرسید: این چگونه اسبی است که این همه سال زنده مانده است. فرنگیس گفت: چیزی نپرس و برو.

کیخسرو و گیو چیزی نپرسیدند و به کوه رفتند. به زودی شیرنگ را یافتند. شیرنگ با دیدن کیخسرو پیش آمد و مانند آدمیزاد گریست و آه سرد کشید. کیخسرو شیرنگ را بوسید و زین و لگام بر او نهاد و با گیو از کوه پایین آمدند و